

به نام خدا

فروشگاه جادویی

جیمز دوتی

مترجم: فهیمه شاه محمدی



فروشگاه جادویی

..... نویسنده: جیمز دوتی • مترجم: فهیمه شاه‌محمدی
ویراستار: سمیه شکرزاده • ناشر: نگاه آشنا • طراحی جلد: جواد واعظی
..... صفحه‌آرا: استودیو جوانه • تاریخ و نوبت چاپ: اول، ۱۴۰۱
..... شمارگان: ۵۰۰ نسخه • شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۵۲۶۰-۱۸-۴
.....

کلیه حقوق این اثر ترجمه، متعلق به «انتشارات نگاه آشنا» می‌باشد و هرگونه خرید و فروش بامترجم و یا کپی از متن کتاب غیرقانونی بوده و قطعاً پیگرد قانونی خواهد داشت.

سرشناسه: داتی، جیمز رابرت، ۱۹۵۵-م. Doty, James R., ۱۹۵۵- (James Robert) □ عنوان و نام پدیدآور: فروشگاه جادویی / جیمز آر دوتی؛ مترجم فهیمه شاه‌محمدی؛ ویراستار سمیه شکرزاده. □ مشخصات نشر: قم: نگاه آشنا، ۱۴۰۱. □ مشخصات ظاهری: ۱۷۶ ص. □ ۲۱/۵×۱۴/۵ س.م. شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۵۲۶۰-۱۸-۴ □ وضعیت فهرست نویسی: فیپا □ موضوع: داتی، جیمز رابرت، ۱۹۵۵-م. □ موضوع: Doty, James R., ۱۹۵۵- (James Robert) □ موضوع: جراحان مغز و اعصاب -- ایالات متحده -- سرگذشتنامه □ Biography -- United States -- Neurosurgeons □ شفقت Compassion □ نوع دوستی Altruism □ جسم و جان Mind and body □ رده بندی کنگره: ۹ / ۵۹۲ RD □ رده بندی دیویی: ۶۱۷ / ۴۸۰۹۲ □ شماره کتابشناسی ملی: ۸۸۶۱۰۵

۰۹۱۲۱۵۱۰۴۸۴ (J) ۰۲۵ - ۳۲۹۲۴۵۸۳

فهرست

مقدمه	۷
بخش اول: جادوی واقعی	۱۳
بخش دوم: جسمی در استراحت	۲۱
بخش سوم: طرز تفکر درباره فرآیند فکر کردن	۴۰
بخش چهارم: درد در حال رشد	۵۵
بخش پنجم: سه آرزو	۷۱
بخش ششم: سخت کار کن	۸۶
بخش هفتم: غیر قابل قبول	۹۹
بخش هشتم: این جراحی مغز نیست	۱۱۵
بخش نهم: سلطان هیچ چیز	۱۳۳
بخش دهم: تسلیم	۱۴۳
بخش یازدهم: الفبای قلب	۱۵۱
بخش دوازدهم: ابراز دلسوزی	۱۶۱
بخش سیزدهم: چهره خدا	۱۷۱

مقدمه

قسمتی از پوست سر از مجموعه جدا شده و صدایی بلند و خشن و کمی هم دردناک ایجاد می شود. در دانشکده پزشکی کلاسی نیست که به شما صداها و بوهای جراحی مغز را آموزش دهد، اما چنین کلاسی لازمه کار است. مته با صدایی شدید در حال سوراخ کردن مجموعه است. اتاق عمل با ذرات حاصل از سوراخ شدن سر پر شده و خطی ایجاد می شود که سوراخ های برآمدگی به وجود آمده را به هم متصل می کند. زمانی که پوست مجموعه از قسمت دورا جدا می شود، صدای بدی به گوش می رسد و کیسه ضخیم و پوشاننده مغز به عنوان آخرین خط دفاعی آن در برابر دنیای بیرون عمل می کند. قیچی به آهستگی قسمت دورا را برش می دهد. وقتی که مغز را مشاهده می کنید، حرکات آن را با هر ضربان قلب هماهنگ خواهید دید. گاهی اوقات صدای ناله اش در اعتراض به برهنگی و آسیب پذیری اش است. اسرار مغز در زیر نورهای خشن اتاق عمل برای همه آشکار می شود.

پسرک با لباس گشاد و بلند بیمارستان به نظر کوچک و ضعیف می آید و منتظر است تا وارد اتاق عمل شود. «نانا واسه من دعا کرد. واسه تو هم دعا کرد.» من صدای بلند دم و بازدم مادرش را می شنوم و می دانم که او سعی دارد به خاطر پسرش و خودش قوی و شجاع به نظر برسد، شاید حتی به خاطر من. دستم را بین موهای پسرک می کشم. قهوه ای و بلند است و هنوز هم به لطافت موهای یک نوزاد است تا یک پسر بچه. به من می گوید که تازه جشن تولد گرفته است. «چمپ^۱، می خوام دوباره توضیح بدم که امروز قراره چه اتفاقی بیفته یا آماده ای؟» او دوست دارد که من او را چمپ یا رفیق^۲ صدا کنم. «من الان می خوابم، تو هم اون تیکه زشت رو از سرم بیرون بیا تا دیگه درد نکنه، بعد مامان و نانا رو ببینم.»

«آن چیز زشت»، مدولوبلاستوما^۳، شایع ترین تومور بدخیم مغزی در کودکان است و در حفره خلفی^۴ (پایه مجموعه) قرار دارد. حتی بزرگ سالان هم نمی توانند واژه مدولوبلاستوما را به آسانی تلفظ کنند، چه برسد به یک کودک چهار ساله. تومورهای

۱. Durra: یک غشای ضخیم که از بافت همبند نامنظم و متراکم ساخته شده که مغز و نخاع را احاطه کرده است.

2. Champ

3. Buddy

4. Medulloblastoma

5. Posterior fossa

مغزی کودکان واقعاً چیزهای زشتی هستند و من با این اصطلاح کاملاً موافقم. مدولوبلاستوماها در تقارن حساس مغز قرار دارند و مهاجمانی بدشکل و غالباً عجیب و غریب اند. آن‌ها از بین دو لوب مخچه شروع می‌شوند و رشد می‌کنند. این مهاجمان نه تنها مخچه بلکه ساقه مغز را فشرده کرده و مسیرهای گردش مایع مغزی را مسدود می‌کنند. مغزیکی از زیباترین پدیده‌هایی است که تا به حال دیده‌ام و کشف اسرار و یافتن راه‌هایی برای درمان آن امتیازی است که هرگز آن را بدیهی تلقی نکرده‌ام. «انگار آماده‌ای. حالا من این ماسک ابرقهرمان رو می‌زنم به صورتم و تو یه اتاق نورانی تو رو می‌بینم.» پسرک به من لبخند می‌زند. ماسک‌های جراحی و اتاق‌های عمل می‌توانند ترسناک باشند. امروز من آن‌ها را ماسک‌های ابرقهرمانی و اتاق‌های نورانی می‌نامم تا پسرک این قدر نترسد. ذهن پدیده‌ای جالب توجه است، اما من قصد ندارم برای یک کودک چهارساله معنانشناسی را توضیح دهم. برخی از عاقل‌ترین بیماران و افرادی که تا به حال ملاقات کرده‌ام، کودکان بوده‌اند. آن‌ها قلب‌های بزرگی دارند و به شما خواهند گفت که چه چیزی آن‌ها را می‌ترساند، چه چیزی آن‌ها را خوش حال می‌کند و چه چیزهایی را درمورد شما دوست دارند و چه چیزی را دوست ندارند. هیچ چیز پنهانی درخصوص کودکان وجود ندارد و شما هرگز مجبور نیستید احساس واقعی آن‌ها را حدس بزنید.

نزد مادر و مادر بزرگش می‌روم. «موقعی که عمل داره انجام می‌شه، یه نفر می‌آد و شما رو از روند کار باخبر می‌کنه. من پیش‌بینی می‌کنم که تومور کامل برداشته بشه و انتظار هیچ عارضه‌ای رو ندارم.» برنامه من یک جراحی بی‌عیب و نقص و مؤثر است تا کل تومور را بردارم. در عین حال یک برش کوچک هم به آزمایشگاه می‌فرستم تا ببینید این تکه زشت واقعاً چه قدر زشت است!

می‌دانم که مادر و مادر بزرگ هم از این وضعیت می‌ترسند. من هریک از آن‌ها را به نوبت دل‌داری می‌دهم و سعی می‌کنم به آن‌ها اطمینان خاطر و آرامش بدهم، اما این اصلاً کار راحتی نیست. سردرد صبحگاهی یک پسر بچه به بدترین کابوس هر پدر و مادری تبدیل شده است. مادر بزرگ به خدا، مادر به من و من به تیمم اعتماد دارم. همه با هم برای نجات جان این پسر تلاش خواهیم کرد.

پس از این که متخصص بیهوشی برای خوابیدن پسرک اعداد را به شکل معکوس می‌شمرد، سر پسر را در یک قاب مخصوص می‌گذارم که به مجموعه‌اش متصل

است و سپس او را به حالت دمر قرار می‌دهم. ماشین اصلاح مو را بیرون می‌آورم. اگرچه پرستار معمولاً محل جراحی را آماده می‌کند، اما من ترجیح می‌دهم خودم سرش را بتراشم. در اصل این یک کار تشریفاتی است که خودم آن را انجام می‌دهم. همان‌طور که به آرامی سر را می‌تراشم، به این پسر کوچک با ارزش فکر می‌کنم و تمام جزئیات جراحی را در ذهنم مرور می‌کنم. اولین تکه مو را می‌تراشم و به فردی می‌دهم تا آن را در یک کیسه کوچک برای مادرش بگذارد. این اولین اصلاح موی اوست و آخرین چیزی است که اکنون در ذهن مادرش است و می‌دانم که بعداً برای او مهم خواهد بود. اولین‌ها همیشه نقطه عطفی هستند که می‌خواهید به خاطر بسپارید؛ مثل اولین اصلاح مو، اولین دندان افتاده، اولین روز مدرسه، اولین دوچرخه سواری، اما اولین جراحی مغز هرگز در این لیست نیست. به آرامی تارهای نازک قهوه‌ای روشن را جدا می‌کنم و امیدوارم که بیمار جوانم بتواند هریک از این اولین‌ها را تجربه کند. می‌توانم او را در ذهنم این‌طور تصور کنم که با یک شکاف بزرگ در قسمت دندان‌های جلویی‌اش لبخند می‌زند، با یک کوله‌پشتی بزرگ که از شانهِاش آویزان شده به مهدکودک می‌رود، برای اولین بار دوچرخه سواری می‌کند و هیجان اولین آزادی را تجربه می‌کند و باد در موهایش می‌رقصد و او با بی‌قراری رکاب می‌زند. در حالی که موهایش را کوتاه می‌کنم به بچه‌های خودم فکر می‌کنم. تصاویر و صحنه‌های همه اولین‌های پسرک آن‌قدر در ذهنم واضح است که نمی‌توانم نتیجه دیگری را تصور کنم. من اصلاً دلم نمی‌خواهد که این پسر بچه در آینده به بیمارستان رفت‌وآمد کند تا درمان‌های سرطان را پیگیری کند و جراحی‌های اضافی داشته باشد. او به عنوان شخصی که از تومور مغزی دوران کودکی‌اش نجات پیدا کرده باید همیشه تحت نظر باشد، اما در آینده مانند گذشته نخواهد بود. او حالاتی مثل تهوع و استفراغ، بیهوش شدن، بیدار شدن با جیغ و داد در ساعات اولیه صبح را تجربه کرده بود تا مادرش بیاید و به او کمک کند، چون این توده زشت به مغزش فشار وارد کرده و دردش را بیشتر می‌کرد. در زندگی آن‌قدر دل‌شکستگی و غم وجود دارد که لازم نیست این درد هم به آن اضافه شود. موهایش را تا اندازه‌ای کوتاه می‌کنم تا بتوانم کارم را انجام دهم. دو نقطه در مرکز جمجمه‌اش ایجاد می‌کنم، جایی که قرار است آن جا را بشکافم و یک خط مستقیم بکشم. جراحی مغز کار سختی است، اما جراحی در حفره خلفی بسیار دشوارتر است و انجام آن در جمجمه یک کودک کوچک بسیار طاقت‌فرسا است. این تومور بزرگ

است و کار به شدت کند و دقیق پیش می‌رود. پزشکی این عمل را انجام می‌دهد که ساعت‌ها از طریق میکروسکوپ توده را نگاه می‌کند. ما به عنوان جراح آموزش دیده‌ایم که در حین عمل دست شویی نرویم و چیزی نخوریم. ما آموزش دیده‌ایم که درد کمر و گرفتگی ماهیچه‌هایمان را نادیده بگیریم. یادم می‌آید اولین بار در اتاق عمل به جراح معروفی کمک کردم. این جراح نه تنها به خاطر استعداد بی‌نظیرش، بلکه به عنوان یک جراح تراز اول به روحیهٔ جنگنده، خستگی‌ناپذیر و مغرور در هنگام عمل معروف بود. من ترسیده و عصبی بودم و همین‌طور که در اتاق عمل کنار دکتر ایستاده بودم، عرق از سر و صورتم می‌ریخت. درون ماسکم به زحمت نفس می‌کشیدم و عینکم را بخار گرفته بود. نمی‌توانستم ابزار جراحی و حتی اتاق عمل را به وضوح ببینم. خیلی سخت کار کرده بودم و مشکلات زیادی را پشت سر گذاشته بودم و حالا در این مرحله از زندگی قرار داشتم. همان‌طور که همیشه در خیالم تصور می‌کردم، عمل جراحی انجام می‌دادم، اما نمی‌توانستم چیزی را ببینم. سپس اتفاق غیرقابل‌تصور رخ داد. قطرهٔ بزرگ عرق روی صورتم غلتید، افتاد و داخل محیط استریل شد و دکتر را عصبانی کرد. از آن جا که اولین باری بود که در اتاق جراحی بودم، آن روز برایم خیلی مهم بود، اما من اتاق استریل جراحی را آلوده کرده بودم و سرتان را درد نیاورم که از اتاق عمل بیرون رانده شدم. من هرگز آن تجربه را فراموش نکردم.

امروز پیشانی من عرق نکرده و همه جا را خوب می‌بینم. نبضم کند و ثابت است. تجربه باعث ایجاد تفاوت می‌شود و من در اتاق عمل دیکتاتور یا یک جنگجوی جنگ طلب نیستم. هریک از اعضای تیم ارزشمند هستند و وجودشان ضروری است و هرکس روی کار خودش متمرکز است. متخصص بیهوشی فشار خون و اکسیژن، سطح هوشیاری و ریتم ضربان قلب پسرک را کنترل می‌کند. پرستار جراحی به طور مداوم ابزارها و لوازم را کنترل می‌کند و مطمئن می‌شود که همهٔ وسایل لازم در دسترس است. یک کیسهٔ بزرگ به پرده‌ها وصل شده و از زیر آویزان است تا خون و مایعات سر را جمع‌آوری کند. کیسه به یک لولهٔ متصل به دستگاه مکندهٔ بزرگ متصل است و دائم مایعات را اندازه می‌گیرد تا میزان خون از دست رفته در هر لحظه را بدانیم.

جراح دستیارم دانشجوی سال آخر است و تازه وارد تیم شده، اما او هم به اندازهٔ من روی رگ‌های خونی و بافت مغز و جزئیات برداشتن این تومور تمرکز دارد. ما

نمی‌توانیم به برنامه‌های روز بعدمان یا به سیاست‌های بیمارستان یا فرزندانمان و یا مشکلات روابطمان در خانه فکر کنیم. ما نوعی هوشیاری بیش‌ازحد داریم؛ تمرکز محض روی یک موضوع که تقریباً شبیه مراقبه است. ما ذهن را تربیت می‌کنیم و ذهن بدن را تربیت می‌کند. وقتی یک تیم خوب دارید، ریتم و جریان شگفت‌انگیزی بین اعضا وجود دارد که همه با هم هماهنگ کار می‌کنند. انگار ذهن و بدن ما به عنوان یک روح هماهنگ با هم کار می‌کنند. آخرین تکهٔ توموری را برمی‌دارم که به یکی از رگ‌های تخلیه‌کنندهٔ اصلی در عمق مغز چسبیده است. سیستم وریدی حفرهٔ خلفی به طرز باورنکردنی ای پیچیده است و دستیارم مایعات را ساکشن می‌کند، زیرا من با دقت بقایای نهایی تومور را جدا می‌کنم. برای یک ثانیه دستیار حواسش پرت می‌شود، رگ پاره شده و در کوتاه‌ترین لحظه همه چیز متوقف می‌شود و اوضاع به هم می‌ریزد. از رگ پاره شده خون جاری می‌شود و حفره را پر می‌کند و زخم سر این پسر کوچک زیبا خون‌ریزی می‌کند. متخصص بیهوشی شروع به فریادزدن می‌کند که فشار خون کودک به سرعت در حال کاهش است و نمی‌تواند این وضعیت را تحمل کند. من باید رگ را ببندم و خون‌ریزی را بند بیاورم، اما در حفره، خون جمع شده و نمی‌توانم داخلش را ببینم. ساکشن من به تنهایی نمی‌تواند خون‌ریزی را کنترل کند و دست دستیارم آن قدر می‌لرزد که به من کمکی نمی‌کند. متخصص بیهوشی فریاد می‌زند: «قلبش وایستاد!» او باید زیر میز با قابی که دور سر پسرک است دست و پنجه نرم کند، چون سر قفل شده، ولی پشت آن باز است. متخصص بیهوشی شروع به فشردن قفسه سینهٔ پسر می‌کند، در حالی که دست دیگرش را پشت پسر می‌گذارد و تمام تلاشش را می‌کند تا قلب او شروع به پمپاژ کند. مایعات در سِرمی که به شکل عدد هشت است و روی رگ‌های رویی دست قرار دارد ریخته می‌شوند. پمپاژ خون اولین و مهم‌ترین کار قلب است و عملکرد این پمپ جادویی که همه چیز را در بدن ممکن می‌کند متوقف شده است. این پسر چهارساله روی تخت جلوی من است و به دلیل خون‌ریزی در آستانهٔ مردن قرار دارد. همان‌طور که متخصص بیهوشی روی قفسهٔ سینه‌اش فشار می‌دهد، زخم هم‌چنان از خون پر می‌شود. باید جلوی خون‌ریزی را بگیریم، وگرنه او می‌میرد. مغز پانزده درصد از خون خارج شده از قلب را مصرف می‌کند و تنها چند دقیقه پس از توقف قلب می‌تواند زنده بماند. مغز به خون و مهم‌تر از آن به اکسیژن خون نیاز دارد. دیگر فاصله‌ای با مرگ مغزی نداریم، چرا که مغز و قلب به یکدیگر

نیاز دارند. دیوانه وار سعی می‌کنم رگ را ببندم، اما راهی برای دیدن رگ از بین آن حجم خون وجود ندارد. اگرچه سر او در موقعیت ثابتی قرار دارد، اما فشارهای قفسه سینه آن را کمی حرکت می‌دهد. من و اعضای تیم می‌دانیم که زمانمان در حال اتمام است. دکتر بیهوشی به من نگاه می‌کند و من ترس را در چشمانش می‌بینم. ممکن است این بچه را از دست بدهیم. احیای قلبی ریوی، سی‌پی‌آر، مانند تلاش برای کلاچ-استارت ماشین در دنده دو است و چندان قابل اعتماد نیست، به خصوص در لحظاتی که ما همچنان در حال از دست دادن خون هستیم. من با چشمان بسته کار می‌کنم، بنابراین قلبم را به روی کارهایی فراتر از منطق و تبحر می‌گشایم و شروع به انجام کارهایی می‌کنم که چند دهه پیش آموخته‌ام. کارهایی که آن‌ها را در اتاق دستکاری و دانشکده پزشکی یاد نگرفته‌ام، بلکه در اتاق پستی یک فروشگاه کوچک جادوگری در صحرای کالیفرنیا آموخته‌ام.

ذهنم را آرام می‌کنم.

بدنم را شل می‌کنم.

من این رگ بریده شده را در ذهنم طوری تجسم می‌کنم که انگار در مسیر عصبی و عروقی این پسر جوان جمع شده است. با چشمان بسته دستم را برای پیدا کردن رگ تکان می‌دهم، اما می‌دانم که در این زندگی چیزهای بیشتری برای دیدن وجود دارد که فراتر از توانایی ماست و هریک از ما قادر به انجام کارهای شگفت‌انگیزی هستیم که فراتر از هرچیز ممکن است. ما خودمان سرنوشت‌مان را کنترل می‌کنیم و قبول نمی‌کنم که این بچه چهارساله امروز روی این تخت بمیرد. پنس را باز کرده و دستم را در حوض خون پایین می‌برم و می‌بندم و آرام دستم را کنار می‌کشم.

خون‌ریزی قطع می‌شود و بعد انگار از دور صدای آهسته قلب را از مانیتور می‌شنوم. ابتدا صدا ضعیف و ناپایدار است، اما مثل قلبی که زندگی را تازه شروع کرده است، خیلی زود قوی‌تر و پایدارتر می‌شود. احساس می‌کنم که ضربان قلبم شروع به هماهنگی با ریتم روی مانیتور می‌کند. پس از عمل، باقیمانده اولین موی بریده را به مادرش می‌دهم و رفیق کوچکم از بیهوشی نجات می‌یابد. شرایط او کاملاً عادی خواهد بود. تا چهل و هشت ساعت دیگر او قادر به حرف زدن و خندیدن است و من می‌توانم به او بگویم که چیز زشت داخل سرش از بین رفته است.